

فصل ۱

بیلی

الایجا بیلی درحالی که زیر سایه درختی ایستاده بود، زیر لب به خودش گفت: «می‌دونستم. دارم عرق می‌کنم.»

پس از درنگی قد راست کرد، عرق را با پشت دست از روی پیشانی اش پاک کرد و آنگاه ترشرویانه به نمی نگاه کرد که آن را پوشانده بود.

گفت: «از عرق کردن متنفرم.» البته با شخص خاصی حرف نمی‌زد؛ ولی طوری این را گفت انگار یکی از قوانین خلقت است و یک بار دیگر از دست دنیایی که چیز ضروری و در عین حال ناخوشایندی را به وجود آورده است، احساس آزرده‌گی کرد.

در شهر هیچ وقت کسی عرق نمی‌کرد (مگر آنکه خودش می‌خواست)؛ زیرا آنجا دما و رطوبتش کاملاً کنترل شده بود و به هیچ وجه لزومی نداشت سازوکار بدن دمایی بیش از حد به وجود بیاورد و نیاز به دفع آن گرما وجود داشته باشد.

به این می‌گویند شیوه متمدنانه.

نگاهی به زمین پیش رویش انداخت که گروهی پراکنده از مردان و زنان کم‌وبیش تحت مسئولیت او آنجا حضور داشتند. بیشترشان جوانک‌هایی در اواخر دوران نوجوانی بودند؛ ولی چند فرد میان‌سال هم مثل خود او در بینشان پیدا می‌شدند. آن‌ها ناشیانه مشغول بیل زدن و انجام دادن انواع گوناگونی از کارها بودند که ربات‌ها برای انجامشان

طراحی شده بودند و اگر به آن‌ها دستور نداده بودند که یک گوشه بایستند و منتظر بمانند تا انسان‌ها لاجرم همان کارها را انجام دهند، کارها را با مهارت خیلی بیشتری انجام می‌دادند.

ابرهایی در آسمان بود و در آن لحظه خورشید داشت پشت یکی از آن‌ها پنهان می‌شد. با تردید نگاهی به بالا انداخت. از یک طرف این باعث می‌شد از گرمای مستقیم خورشید (و عرق کردن) کاسته شود. از طرف دیگر، آیا به معنی احتمال بارش باران بود؟ بیرون از شهر همین مشکلات را هم داشت دیگر. همیشه در معرض عوامل ناخوشایند قرار داشتند.

بیلی همیشه شگفت‌زده می‌شد از اینکه ابری به آن کوچکی می‌تواند کاملاً جلوی خورشید را بگیرد، زمین را از این افق تا آن افق تاریک‌تر کند، در عین حال بیشتر جاهای آسمان را آبی باقی بگذارد.

زیر چتر پربرگ درخت ایستاد (نوعی دیوار و سقف ابتدایی با سختی پوسته درخت که لمس کردنش خوشایند بود) به گروه نگاهی انداخت و بررسی‌شان کرد. هفته‌ای یک بار، بی‌توجه به وضعیت هوا به اینجا می‌آمدند.

در حال گرفتن اعضای جدید هم بودند. تعدادشان حالا بیشتر از آن چند فرد قوی‌دلی بود که کار را آغاز کرده بودند. حکومت شهر اگرچه در این ماجراجویی شراکتی نداشت، دست‌کم آن‌قدر مهربان بود که مانعی هم نتراشد.

در افق سمت راست بیلی که با توجه به موقعیت خورشید در آسمان اواخر بعدازظهر سمت شرق بود، می‌شد گنبدهای کم‌ارتفاع و متعدد شهر را دید که هرآنچه زندگی را ارزشمند می‌ساخت، در خود محصور کرده بود. همچنین نقطه متحرک کوچکی را هم دید که دورتر از آن بود که بشود آشکارا تشخیص داد.

از شیوه حرکت کردنش و نشانه‌هایی جزئی‌تر از آنچه بتوان توصیف کرد، بیلی کاملاً مطمئن بود که آن یک ربات است؛ ولی این موضوع برایش تعجب‌آور نبود. سطح زمین بیرون از شهرها در سیطره ربات‌ها بود، نه انسان‌ها؛ البته به جز آن چند نفر معدود مثل خودش که رویای دستیابی به ستاره‌ها را می‌دیدند.

ناخودآگاه نگاهش به سوی گروه بیل‌زن‌ها برگشت که رویای ستاره‌ها را در سر داشتند.

از یکی به دیگری نگاه کرد. می توانست تک تک آن‌ها را به نام شناسایی کند. همه مشغول کار بودند و یاد می گرفتند چطور فضای باز را تحمل کنند و...

اخمی کرد و آرام زیر لب گفت: «پس بنتلی کو؟»

صدای دیگری از پشت سرش با شادمانی تقریباً بی تابانه‌ای گفت: «اینجام، بابا!»

بیلی چرخید و گفت: «دیگه این کار رو نکن، بن.»

«کدوم کار؟»

«دیگه این جواری یواشکی بهم نزدیک نشو. همین‌که بتونم بدون نگرانی و غافلگیری

توازنم رو حفظ کنم، به اندازه کافی برام سخت هست.»

«من که نمی خواستم غافلگیرت کنم. فقط اینکه نمی شه موقع راه رفتن روی علف

سروصدا درآورد. دست خودم هم نیست... حالا از این گذشته فکر نمی کنی باید بری

تو، بابا؟ الان دو ساعته که بیرونی و فکر کنم برات بس باشه.»

«برای چی؟ برای اینکه من چهل و پنج سالمه و تو یه بچه مزلف نوزده ساله‌ای؟ فکر

می کنی باید مراقب پدر پیر و فرزت باشی، آره؟»

بن گفت: «آره، گمونم همین باشه. خوب هم کار آگاه‌بازی کردی. صاف زدی وسط

خال.»

لبخند گشادی زد. صورتش گرد بود و چشم‌هایش برق می زد. بیلی با خودش فکر

کرد که خیلی به جسی رفته و چیزهای زیادی از مادرش در او هست. درازی و جدیت

صورت بیلی در چهره او زیاد به چشم نمی خورد.

با همه این‌ها، بن مثل پدرش فکر می کرد. گاهی اوقات چنان از جدیت چین به

صورت می انداخت که بی هیچ شکی نشان می داد فرزند خلف پدرش است.

بیلی گفت: «من که حالم خیلی خوبه.»

«اون که بله، بابا. تو بهترین مایی. البته با در نظر گرفتن...»

«در نظر گرفتن چی؟»

«سن و سالت دیگه. یادم هم نرفته که تو بودی که این کار رو شروع کردی. با این حال

دیدمت که رفتی زیر درخت و با خودم فکر کردم که... فکر کردم که شاید برای این

پیرمرد دیگه کافی باشه.»

بیلی گفت: «الان بهت نشون می‌دم کی پیرمرده.» رباتی که نزدیک شهر دیده بود، حالا آن‌قدر نزدیک شده بود که بتوان آشکارا تشخیصش داد؛ ولی بیلی اهمیتی به آن نداد و نادیده‌اش گرفت. گفت: «وقتی نور خورشید خیلی شدیده، کاملاً منطقیه که آدم بره زیر درخت. همون‌طور که قراره معایب فضای باز رو یاد بگیریم، باید یاد بگیریم از مزایای اون هم استفاده کنیم. حالا هم خورشید داره از پشت ابر میاد بیرون.»

«آره، داره میاد بیرون... خب، می‌خوای بری تو؟»

«می‌تونم تحملش کنم. هفته‌ای یه بار، یه بعدازظهر رو مرخصی دارم و اینجا می‌گذرونمش. مزیتیه که درجه‌ی سی - ۷ بهم می‌ده.»

«بحث مزیت نیست، بابا. بحث سر اینه که بیش از حد خسته نشی.»

«دارم بهت می‌گم حالم خوبه.»

«آره. وقتی هم که می‌ریم خونه، صاف می‌ری توی تخت و توی تاریکی دراز می‌کشی.»

«پادزهر طبیعی برای روشنی بیش از حده.»

«مامان هم نگرانه.»

«خب، بذار نگران باشه. براش خوبه. تازه، مگه بیرون بودن چه ضرری داره؟ بدترین قسمتش عرق کردنمه، ولی باید به اون هم عادت کنم. ازش که نمی‌شه فرار کرد. وقتی این کار رو شروع کردم، حتی نمی‌تونستم بدون نگاه کردن به پشت سرم تا این اندازه از شهر فاصله بگیرم. اون موقع هم فقط تو باهام بودی. حالا بین چند نفر شدیم و من چقدر می‌تونم بدون هیچ مشکلی از شهر فاصله بگیرم. می‌تونم کلی کارهای دیگه هم انجام بدم. می‌تونم یه ساعت دیگه هم دووم بیارم. عین آب خوردن... این رو هم بهت بگم، بن، برای مادرت هم خیلی خوبه که خودش هم بیاد اینجا.»

«کی؟ مامان؟ حتماً شوخیت گرفته.»

«اون قدرها هم شوخی نیست. وقتی زمان رفتن برسه، من نمی‌تونم باهاتون پیام، چون

اون نمیاد.»

«تو هم اصلاً ناراحت نمی‌شی. خودت رو گول نزن، بابا. فعلاً که از رفتن خبری

نیست، اگر هم الان خیلی پیر نباشی، اون موقع خیلی پیر می‌شی. این کار قراره کار

جوون‌ترها باشه.»

بیلی که مشتش را تقریباً گره کرده بود، گفت: «می‌دونی، تو و این "جوون‌ترها" خیلی حالی‌تونه. تو اصلاً تا حالا پات رو از زمین گذاشته‌ای بیرون؟ هیچ‌کدوم از اون‌هایی که سر زمین، پاشون رو از زمین گذاشته‌ن بیرون؟ من گذاشتم. دو سال پیش. قبل از این هم بود که این برنامه‌سازش‌پذیری با فضای باز رو شروع کنم... رفتم و سالم برگشتم.»

«می‌دونم، بابا؛ ولی اون برای به مدت کوتاه بود و برای انجام وظیفه هم رفته بودی و توی به جامعه‌جا افتاده ازت مراقبت می‌شد. این کار که مثل اون سفر نیست.»

بیلی با کله‌شقی گفت: «هیچ فرقی نداره.» ولی در دلش می‌دانست که این‌طور نیست. «زیاد هم طول نمی‌کشه که بتونیم راه بیفتیم. اگه بتونم مجوز رفتن به آرورا رو بگیرم، می‌تونیم این پروژه رو راه بندازیم.»

«بی‌خیالش. همچین چیزی به این آسونی‌ها اتفاق نمیفته.»

«باید سعیمون رو بکنیم. اگه آرورا ما رو راه نندازه، حکومت خودمون بهمون اجازه رفتن نمی‌ده. آرورا بزرگ‌ترین و قدرتمندترین دنیای خارجیه و حرف حرف...»

«اونه! خودم می‌دونم. به میلیون بار دربارش با هم حرف زده‌ایم، ولی حتماً که لازم نیست پاشی بری اونجا تا ازشون اجازه بگیری. به چیزی هم هست به اسم فرا-رله. می‌تونی از همین‌جا باهاشون حرف بزنی. قبلاً هزار دفعه این رو بهت گفته‌م.»

«این دو تا با هم فرق دارن. ما نیاز به ارتباط رودررو داریم... من هم این رو هزار دفعه بهت گفته‌م.»

بن گفت: «در هر صورت فعلاً که آماده نیستیم.»

«آماده نیستیم به این دلیل که زمین بهمون کشتی نمی‌ده، ولی فضایی‌ها هم کشتی

بهمون می‌دن، هم کمک‌های فنی لازم رو.»

«عجب ایمانی داری بهشون! چرا فضایی‌ها باید همچین کاری بکنن؟ از کی تا حالا

اون‌ها با ما مردم کوتاه‌عمر زمینی مهربون شده‌ن؟»

«اگه می‌تونستم باهاشون حرف بزدم...»

بن زد زیر خنده. «بسه دیگه، بابا. توفقط می‌خوای بری آرورا تا دوباره اون زنه رو ببینی.»

بیلی اخم کرد و ابروهایش بالای چشم‌های گودرفته‌اش در هم گره خوردند. «زنه؟

یهوشافاط به دادمون برسه! بن، داری از چی حرف می‌زنی؟»